



گزیده‌غزلهای

بسمل

گزیده غزلهای



محمد انور بسمل

۱۳۶۷



نام کتاب : گزیده غزلهای بسمل
نام نویسنده : محمد انور بسمل
نشر کرده انجمن نویسنده گان
افغانستان
نمبر مسلسل : ۱۴۳
تیـراژ : ۲۰۰۰
مهتمم : ج - خ
سال : ۱۳۶۷
محل چاپ : مطبعه دولتی

شاعر آزاده

حفظ میراثها ی شا یسته اد بی‌همه ملیت ها، اقوام و قبا یـــل افغا نستا ن و معر فی سیما های‌بر جسته ادبیا ت معا صر وگذشته مردم‌ما جو هر سیا ست فر هنگی‌ح.د.خ.او دو لت ج.ا است .

انجمن نو یسنده گا ن افغانستان به‌تاسی از این سیاست اصو لی وفر هنگی درسال روا ن به کارگرد آور ی غزلها ی استاد محمد۔ انور بسمل به‌کو شش محتـــــرم‌متین اند خو یی آغاز نهاد. غزل های شاد روان بسمل ، از لا بلای‌مجله ها ، جراید و مطبو عات‌کشور وهمچنین با استفاده ازیك نسخه‌خطی دست نو یس متعلق‌به محترم میرزا عطا محمد ، یکی از شاگردان‌ارا دتمند بسمل گرد آوری شد .

این غزلها توسط شخصیت هـا ی‌با صلاحیت اد بی و فر هنگی‌کشور ما محترم واصف با ختری، محترم‌عبد اللطیف نا ظمی و محترم‌رفعت حسینی با احسا س مسوو لیـــت‌وطن‌پرستا نه ارزیابی ، نقدوگزیده یی از بهتر ین غزلها ی بسمل‌مهیاواینك ز مینه نشرآ ن از سو ی شورای شعر ، انجمن نویسنده‌گان‌افغا نستا ن مساعدشد .

استاد بسمل ، فرز ند نا ظـر صفرو یکی از روشنفکرا ن و رو ـ شنگرا ن ثابتقدم جنبش‌مشرو طیت‌اول و شا گرد ممتاز لیسه حبیبیه بود. در هما ن آغاز جوا نی ز یرتاثیر اندیشه های آزادیخوا ها نه استادا ن تر قي خواه خو یشـــــ‌قرار گر فت‌و به صفو ف جنبش

مشرو طیت پیو ست . دو ســال‌در شیرپور زندانی ماند .به‌اسا س نوشته شاد روا ن‌عبد الحی (۱) حبیبی روا نشاد بسمل به علو م ادبی واسلامی دستی داشته است.بسمل درسال ۱۳۱۰ هجـــری خور شیدی در انجمن ادبی کا بل‌به حیث مد یر مقرر گر دید اما به علت کینه و خصو متی که علیـه‌رژیم اختنا ق سلطنتی در دل‌داشت قریب پانزده سال بابرادر تر قی‌خواه خو یش محمد ابرا هیم‌صفا بار دیگر محبو س شد . بسمل‌درتمام دوران زنده گی پر افتخـــار خو یش به تقلید از مکتب هند ی‌غزل‌سرود . در غزلهای بسمل، گل وبلبل، باغ وبهار، زلف‌و شا نه،عشق‌و زنده گی ، وزیبا یی هـــای زنده گی وصف گردیده است .

روانشاد محمد انور بسمل در ۳جدی سال ۱۳٤۰ سر انجام درشهر کابل به جاودانه گی پیو ست .

انجمن نویسنده گان افغانستا ن‌ازدو ستا ن و همکارا ن‌گرانما یه واصف با ختری، عبد اللطیـــف‌نا ظمی ، رفعت حسینی و متین اند خو یی که در کار گرد آوری،نقدو تدوین گز یده غز لهای‌بسمل نقش فعال داشته اند صمیما نـــه‌سپاسگزار است . ومرا تب‌امتنان خود رابه محترم میرزا عطامحمد ـمیر حیدری ، که نسخه دستنویس خودرا سخاو تمندانه در اختیـــارانجمن نویسنده گا ن افغا نستا ن قرار داده است تقدیم میدارد.

باور خد شه ناپذیر داریم کـه‌نشر این گزیده خد متی دیگر بـه ذوقمندا ن ادبیا ت معا صـــــــرافغا نستا ن از جمله به دوستان، ارادتمندا ن‌و نزدیکا ن استادمحمدانور بسمل واجرای سیا ســـت فر هنگی ح.د.خ.ا و دو لت ج.ا می باشد .

اکاد مسین دستگیر پنجشیر ی‌رئیس انجمن نویسنده گان‌افغانستان ۱۰ر۸ر ۱۳٦٦

---

(۱) جنبش مشرو طیت‌در افغـانستا ن ،ص ۳۸ چاپ کابل۱۳٦۳ .

پرسد اگر آن سرو خراما نخبراز ما
آهی بکش ای قا صد و نا مـی‌مبر از ما
ای شمع مبر رشك به همبسته‌گی مـــا
شب سو ختن از تست به‌حسرت‌سحر ازما
دادیم رضا در گرو نـــــز دمحبـــت
کز جانب او تیغ نگا هی و سراز مــــا
مارا هوس بزم تو هیهات که‌خوا هیم
زحمت نکشد حلقه بیـــرو ندر از مـــا
از الفت من جوش ز ند کلفـت‌دلهــــا
بر خا طر ما نیست غبار ی مگراز مــــا
آنانکه شب از کوی تو راند ندبه‌جورم
یارب بنشینند به روز بتــــراز مـــــا
بسمل به هوا دا ر ی گلــزاروصا لشــں
به تپش باش مجو با ل و پـراز مـــــا

1

۳

تا خیالت داده تشر یف همـــاغو شی مرا
ناز بر گل بود از خو ش برو دو شی مرا
شکوه شبهای هجران مو به موخواهم نمود
گر میسر شد به‌ز لف یار سـر گوشی مرا
خار چ‌آ هنگست در بز م اد ب‌ساز فغا ن
کام دل حا صل شود یا ر ب‌زخا مو شی مرا
پیش من سا قی خدا را سا غرومینا میار
میگزد بی‌آ ن لب میگو ن قد ح‌نو شی مرا
از تودار م آرزو های ای گل که‌از روی و فا
چون به دا غ خود خر ید ی‌مفت‌مفروشی مرا
بنده منت کش فقرم که همچون‌آینـــه
سا خت با او رو به رو آ خـر نمد پوشی مرا
سو ختم بسمل چو مظهر تا زحسرت شد نصیب
زان کف ما نندگل خو ن جگـر نوشی مرا

ای جبینت صفحه آ یینـــــه عریان ما
بیت آبرو ی تو حسن مطلـــــع دیوان ما
گرو جود عالم آرایت نبا شـــد در میان
نیست در مکتو ب هستی جز عدم عنوان ما
بیت معمو ریست یار ب ازحوادث بر کنار
خار دیوار غمت یعنی د لویران مـــــــــا
ساغر ی خواهم به بزمت تا چومینا در سجود
خون دل آر م به جوش ای آتشت در جان مـــا
دا غ عشقت در جها ن بر د یم تا صحرای حشر
با همه آلوده گی بیند گــــــل داما ن ما
کور اگر گردیم هم هر گز نمی آید گران
رفتن خار از رهت بر دیده مژگان ما

۳

شد به دشنا م چولب از لـــب‌جانانه جدا
دیده حظ برد جداو دل دیوا نه‌جـــدا
خار بشکست به چشم من‌ومینابه جگر
سا خت از هم مژه تانر گســـ‌جانانه جدا
دود آهم زدل خسته اگر رفت‌ز خا ك
سر آن زلف مباد از خم شا نه‌جــــدا
زین خرابا ت نکر دیم سوا دی‌روشن
چشم ما گر چه نشد از خـــط‌پیمانه جدا
بر سرم دو ش زایمای تو ازطعن‌رقیب
زآشنا ظلم جدا رفت وز بیگا نه‌جـــدا
قصر بیت الغز ل از مخلصـــ‌کاشیست بلند
بسمل افتا ده ازآ ن بز م بـــه‌کاشانه جدا

۴

ای بهرا هت باز حشم انتظا رآیینه را
جلوه یی فرما کهر فت از دست‌کار آیینه را
حال دل چو نست یار ب درخم‌چو گان او
روز روشن گشته از زلف تو تارآیینه را
سنگ هم از جلوه ر نگین او محروم نیست
زان خط عار ض به دل چو شدبهار آیینه را
خا طر روشن ضمیرا ن از هوس‌پختن تهیست
رنگ کی گیرد به دل هر گزقرارآیینه‌را
برده ام من حسرت روی دلارایی‌به خا ك
کیست سازد بر سرم سنگ مزار آیینه را
خاك نو میدی به‌فر قم ر یخت‌بسمل سعی وصل
کردم از صیقل زدن آخر غبارآیینه را

۵

٦

ما زاده عشقیم چه جو یــــی نسب ما
با شیشه دل ساز و مپر ســـی از حلب ما
مانند گهر غنچه نومید بهــــا ریـــــم
از هیچ نسیمی نکند گــــل طرب مــــا
کو تاه کنم قصه هجـــــر ا ن که نر نجی
بی روی تو یک روز سیا هست شب ما
گر دست کرم باز شود از د رفضلی
امید براید چو گدا در طلـــب مـــــا
از عشق بتا ن آنچه کشیـــم آه کی داند
غیر ازدل آوار ه مجنــو ن لقب مـــــا
از سوز دلم بسمل و یار ب نه نشاند
جز آب دم تیغ تواین تاب وتب مــــــا

فارغ زغم و لطف و عتا بست دل ما
ای مه نگه گرم کبا بست دل ما
زان خشم به خون تشنه ندیدیم نگاهی
مردیم ز حسرت مگر آبست دل ما
از چوش هوا ییست بتا هستی عاشق
در بحر تو همسر به حبا بست دل ما
بریاد سر زلف تو چون موی به آتش
بیتاب نگویم همه تا بست دل ما
گر داغ ز چشمش فگند در د بگیرد
بسمل چه متاع همه با بست دل ما

۷

ز منظور ی خلق فر یاد ها
که‌یك چشم دا مست این‌صاد ها
غرور است اگر حا صل علـــم‌وفن
بگر یند طفلان بر استاد ها
مکن منع از ین نشه ا ے محتسب
سر ما وپای پریزاد ها
چه را حت ز عز لت که‌در دشت نیست
.غزا لست صید سر افتاد ها
نسیمی گر از زلفت آ ید به‌با غ
همه شانه گر دند شمشاد ها
مرا داد فریاد دا دن سزا ست
تغا فل ترا ز یب بیدا دها
بر آمد چوگل‌بی‌و فا بلبـــلا ن
بنالید چون خانه بر باد ها
به اصلاح خود کوش اگرکا ملی
ندارند سر با نیاز آورا ن
که اغوای نفسست ارشاد ها
فغان بسمل از ناز بنیاد ها

۸

صد خار پاست سر به بیا با ن کشیده را
آرام کی بود دل از خود رمیده‌را
در محفلی که چین به جبین آوری زناز
گیرد شکست دا من برخو یش چیده را
گر سر کشیده دود دل عاصیان به حشر
تاریك دا ریم آنکه چشم بپوشند دیده‌را
باریك بین کجاست که دا ندبه‌زلف او
پیو ند دیگر یست ا مید بر یده‌را
از عشق گر چه پخته شودنیست‌حا صلی
جز آرزوی خا م به خود نارسیده را
دل با خیال‌زلف‌تو چون شانه‌بار بار
از سر گر فت حرف به پا یان‌رسیده را
بیجا مشو به‌و صل که پا س‌ادب‌خو شست
غایب شمار دلبر در بر کشیده‌را
بسمل به روی یار مگو گل چی نسبتیست
کان حیا و شو خ گر یبا ندریده را

۹

۱۰

شب گشته روز باز به چشـــم‌چراغ‌ما
یعنی که رونهادبه‌بهبود راغ ما
بودیم با خیا ل لبش شاد در چمن
از غنچه تنگ گشت د ل با غ‌باغ‌ما
خا لی نکرده سا غری از بز م‌او به کام
پر شدز جوش باده شو قشـــ‌ایاغ‌ما
از سوز عشق نا له ما بسکـــه‌دلکشست
گیر ند اهل ذوق چو بلبـــــل‌کلاغ‌ما
زین سا ن که تازه است به‌یادخطت چرا
خو نین جگر ز مشگ نگر دد دماغ‌ما
آسوده گی دراز دو جهان چشم‌بستنست
ای بی خبرز را حت خوا ب فراغ‌ما
بسمل به یاد آن دهن ازخو یش‌رفته ایم
گیر ند از ره‌عدم اکنـــــــون‌سرا غ‌ما

سر نزد پر تو خور شید زبام دل ما
چرخ یکروز نگر دید به کا م دل مـــا
گرد ذرا ت کجا دا من خورشید کجا
تهمت عشق تو ختمست به نا م دل ما
بار منت کشم از شانه یکه با سینه چاك
تاسرز لف رسا نید پیـــام دل ما
داده ابروی تو برطا ق تغا فـل جایش
چه بلند ست تعالی الله مقا م دل ما
به هوای کی پرافشا ن شده کزدود نفس
بوی جان میرسد امشب بــه مشام دل ما
هیچ تدبیر نه بخشید بـــه اصلا حش زود
خلل از چشم کی دیده ست نظام دل ما
در ره عشق اگر پای جنـــون تاز نهم
وسعت آباد جها ن نیست دو گام دل مـــا
در غمش بسمل مژگان ترا دست تهیست
مفت سیماب گراید به ســـلام دل ما

۱۱

۱۲

چشم بیمار کی دیدی را ســـت گوای دل مرا
کزتپید ن سا ختی در زند گی بسمل مرا
گر برای گردسر گشتن نمـــی بینی به من
ساز بیرو ن در پر پروا نه محفل مرا
با همه آزاده گی ازخود چو سر و بوستان
بر نیا مد در طریق عشق پا از گل مرا
عاشقی دیدم همین تسلیم جا ن بوده ست و بس
کار آسان بودشد از زنده گی مشکل مرا
در علاج من طبیب این ز حمت بی جا چی سود
از حیاتم دست بر دار و بنه بر دل مرا
پاس الفت بیش از ین نبو دکه دربزم حیا
میکند روسو ی دیگر دید چو ن غافل مرا
نا له جانسوز شد خا کستـــــر آیینه ام
میکند در هر نفس زنگی ز د ل زایل مرا
بی سرو سا ما نیم بسمل اگـــر باشد چنین

۱۳

نیست جز مجنو ن دگر گو یدکسی غافل مرا
نیست بیجا برده گر سیر چمن از جا مرا
بید مجنون داد یاد از طـــره لیلا مرا
گر چه بین دو ستا ن زیبا ست یکرنگی مگر
داغ میسازد دورنگی زا ن گـــل رعنامرا
در سخنگو یی مرا درخ ودنباشدمطلبی
چون قلم سازد خیا ل این وآ ن گویا مرا
سا غر عشر ت نصیب بوالهوس با دا بسست
لغز ش مستانه زا ن چشم قدح پیما مرا
عمر کردم صر ف ضبط عشــق چون مظهرو لی
کرد آخر حسن بالا دست اورسوا مرا
بسکه بسمل قدر دا ن آگهـــی افتاده است
جاکند چون چشم در دل مردم بینا مرا

۱۴

به تبسم ندهی رخصت آغاز چرا
گره از کار دل ما نکنی باز چرا
به‌نیاز یکه بود مایل او ابرویت
چشم خود کام نگردد همه تن‌ناز چرا
خالی از خود شده گان گر نه‌بجانند زخلق
میکند ناله نی از صحبت‌دمساز چرا
بیت ابرو به دلم میزند امشب‌تا خن
نشود خود به رگم شعله آواز چرا
حسن با عشق اگر نسبت دو ری‌دارد
به هوای قدت آ هست سر افراز چرا
دارد آهنگ سر کوی کسی‌مرغ‌دلم
سینه آخر ندهی فرصت پرواز چرا
عقل‌و هوش از سر بسمل به خرامی بردی
میرسی باز به این شوخی‌و‌انداز چرا

۱۵

بایاد او زناله دما غست ترمرا
بلبل به نغمه چند دهی دردسر مرا
دربزم هم توان زنگاهی کباب کرد
دیگر مکن برای خدا در بدرمرا
دیدم صفای ساعدت امروزچون صحبا گدا
تازنده ام به دست تو باشد نظرمرا
از ذوق روز وصل چها دیده‌ام مپرس
دیگر شب فراق نیاید به سرمرا
چون شمع آتشست به سر اشک غم به پا
اینست زنده گانی شب تاسحرمرا
از ضعف نیست اینکه به راحت فتاده ام
چشمست پای بوس تو چون خاک درمرا
بسمل خدنگ یار بود دل‌نشین من
یارب رسد نهال تمنا ببـــرمرا

۱۶

رحم‌آمد مگر آن قاتل سفـــا ک مرا
که‌گلی زدبه‌سر از نقش قد مخاک مرا
یاد رخسار تو ای شو خ بها ری‌دارد
میکنی سبزه تر دسته خا شا ک مرا
ناز دارد به من و گو شه چشمی به‌ر قیب
آمد انصا ف مگر دلبر بیبا ک مرا
سر پنا هست مرا از ستـــم‌هوشیار ی
حق نگیرد ز من این سا یه‌گک تاک مرا
بسمل از گر می صحبت به‌کلام‌مظهر
آتش افتاده به جان شعله‌ادرا ک مرا

۱۷

زیک نظر به‌رخ یار سوخت جان مرا
چه پیش روست دگر چشم خون‌فشان مرا
حدیث عشق مداد و قلم ندارد تاب
به اشك و آه نویسید داستان‌مرا
به‌یاد جلوه او زنده ام‌چو خاك چمن
زآب و رنگ بود رونقی دکان مرا
زبسکه آن مژه هر لحظه میزند ناخن
بلند ساخته از ساز دل فغان‌مرا
زحرف آن‌لب شیرین جهان به‌شور آورد
به خویش گفت‌عجب شوکتست‌شان‌مرا
زبخت تیره مبادا هماز نـدمنقار
که آتشست به هر ذره استخوان‌مرا
به اختیار نرفتم ز خویشتن بسمل
که داد عشق به دست کسـی‌عنان‌مرا

۱۸

فیض سخن ز هر چه بگو پنـدبر تراست
تا معنیش اگر نر سی حر ف دیگر است
در شش جهت گشا ده و مارادرین بساط
دل نا م مهره ییست که د رقیدشش دراست
سنجیده ایم بهر شکســـــتخمار ما
رطل گرا ن و سنگ ملا حـــت برابر است
جام می و آیینه و صفحـــــه کتاب
خو شتر ز دو لت جم‌و تخت سکندر است
ای طالب فرو غ حقیقت بیا به‌باغ
شمع مزار بین که چرا غ‌پیمبراست
بسمل ز عمر خضر چه حا صل که‌بیگمان
آخر زدست زنده گی ام خا ك برسر است

آنقدر از غمزه آ ن چشم قد ح پیما پراست
کز خیالش جام دل از نشه‌چون‌صهبا پراست
عکس دندا ن تو روز ی درمحیطافتاده بود
میرود عمری که از گو هر دل‌دریاپراست
در طر ب بانغمه دلکش چـــه‌دارد احتیاج
بزم ناز ی کز نوای سازاستغناپراست
امشبم درسر چنین شوراز لب‌شیرین کیست
کز شکر ما نند نی کلکم ز سر تاپاپراست
نیست جوش لاله یی در چشم‌مجنو ن موج زن
از گل شو خی لیلی دا من صحراپراست
کیست بیند جلوه رنگین بیرنگ بهار
همچو نر گس این چمن ازچشم‌نابینا پراست
خال مشکینت نه تنها دلنشیـن‌بسمل است
نافه هم با مو سفید یها از ین‌سودا پراست

۱۹

۲۰

خانه تا در کو چه گیسوت د ل بیجا گرفت
گوشه مو زو ن برای نا له‌دلها گر فت
از نگاه چشم مخمور یست داغم‌در جگر
می توا ن بهر علاجم پنبه ازمینا گرفت
میرسد هر شب به کیو ا ن دوربادا چشم بد
کار آهم تاکجا از قا متت با لا گرفت
نیست دور از عقل اگر مجنو ن زشهر آواره گشت
تابه محمل بار یابد دا مـــن‌صحرا گرفت
داشت با خو ن دلم عمر ی حنا گفت‌و شنید
آخر ای مشاط از دست تـــو حرفش پا گرفت
نیست غم بسمل اگر د ل دا د با یار دو رنگ
گل گر فت از گلشن خو بی‌ولی رعنا گرفت

۲۱

تاب‌وتب بی‌رخ او راحت شب‌های منست
خاك کاشانه همین بستر دیبای منست
همچو زنجیر مراخانه پر است‌ازشیون
بسکه با گیسوی پیچان سر وسودای منست
یکنفس نیست که یادش زدلم‌بیرو نست
خال مشکین تو همچشم سویدای منست
جامه ناز نزیبد به تو ای سروم‌رنج
این قبا راست برا ن خوش‌قدو بالای منست
کی کشد بازوی هر پست‌کمانم که‌به عشق
خال ابرو هدف تیر تمنـــای منست
رگ گل گشت دم تیغ‌زخونم‌بسمل
مشهد من چمن از بوی تپش‌های منست

۲۲

لطفش غبار خا طر م آســــان شکست و ریخت
یارب نه بیند آن گل خندا ن شکست و ریخت
آن گل که و عده داشت به من پاس آبرو
خاکم به سر چی دید که پیما ن شکست و ریخت
رنگ عقیق و آب گهر آز مو ده ایم
صد بار پیش آ ن لب و دندا ن شکست و ریخت
همچو ن صدف ز سنگ جفای تو خلق را
دل در کنار و اشک ز مژ گا ن شکست و ریخت
تا کی توان عمارت دل را خراب دید
یاران فتد به خانه هجــــرا ن شکست و ریخت
در عر صه که خلق بزارد لوا ی فتح
مارا غنیمتیست ز میدا ن شکست و ریخت
دیدم کلاه نخو ت و هستــــی به چشم فقر
بسمل پری نداشت که نتـوان شکست و ریخت

۲۳

عاشقی از دانش و فرهنگ می بایدگذشت
از هوای نام هم بی ننگ‌می‌باید گذشت
جز فشار دل ندیدم جنس‌بازار جهان
تابکی زین کوچه های تنگ می‌باید گذشت
از هوس چون سبزه وگل‌رنگ‌ها بر خود مگیر
همچو آبت زین چمن بی رنگ‌می باید گذشت
عنکبوت آساچه بر طول امل پیچیده
چون صدا زین تار بی آهنگ‌میباید گذشت
غیر یاست هر چه آید درنظربی‌وهم نیست
وصل خواهی زین بهار بنگ‌می باید گذشت
در طریق رفتن از خود حیلهٔ تا چند وکی
همتی بسمل ز عذر لنگ میبایدگذشت



۲۴

به هر طرز یکه یاد دلبرم سوخت
لب پر خنده اش ر نگین تر م‌سوخت
نه تنها بیتو شب از شمـــع‌داغم
گل با غ عمو می دیگر م سوخت
ز بر ق گر می تار نگا هش
دلم همچو ن گلو یی در بر م سو خت
شب جشن وطن چون کا ســه‌مهتاب
به کف بیدور چشمت سا غرم‌سوخت
ز هر افشرد ن د ست محبت
نگار من به رنگ دیگرم‌سو خت
به حال گر یه بینم تا به‌سو یش
زهیبت لا له سان چشم تـــر م‌سوخت
طفیل آبروی عشق یار ب
مکن بیرون زدل دلادر محشر م‌سو خت
چو ابر از پر تو خور شیـــــدعشقت
فلك تاز جنو ن خا کستـــر م‌سو خت
به کام این وآ ن در محفـــل‌امشب
ز دست یار دور سا غــــر م‌سو خت
شبی کرد م هوا ی طو ف‌کویت
زبیم آتش خویت پرم سو خت
برا از خانه ماه من‌چو خور شید
که داغ انتظا ر ت بردرم سوخت

۲۵

بهار جلوه رنگین یار با غمنست
صفای عارض پر نور او چرا غمنست
نه دشمنست مرا در جهان نه دوست کسی
هزار شکر که ازاین و آن فراغمنست
زباده نیست اگر مستیی به سردارم
خیال گردش چشم کسی ایا غمنست
چنان نزاکت حسن تو بی‌دماغم ساخت
که نغمه خوش بلبل فغان زاغ منست
ازآن به بوی گلی گر رسم زکام کنم
که‌تر ز سنبل باغ جنون دماغمنست
چو در پناه غم او به من ندارددست
اجل چرا به شب و روز درسراغمنست

۲۶

بر سرم عشق تو در پیری جنون آورده است
اخگر دل راز خاکستر بیرو ن آورده است
صورت بی معنی و تسکین عشق خورده بین
این صدارا کو هکن از بیستو ن آورده است
در زبر دستی کی تابد پنجـــه حسن ترا
لشکر خطرا به یکتا یی ز بون آورده است
بر تنم هر رگ به آ هنگ تری دارد فغان
خوش نوای غم برو ن ازارغنون آورده است
خلق را بسمل کما لی نیست جز خجلت که حق
از عدم دل رابه هستی سر نگون آورده است

۲۷

یاد روز ی که‌و جود اینهمه او هام نداشت
خاك ما با قد مت بو سه به‌پیغام نداشت
لطف معنی ز صور از سر بی‌مغز مخواه
گو شه چشم به کس نر گس با دام نداشت
مر گ هم بهر دگرزنده گی آغاز است
بی سرانجا می مجنو ن توانجام نداشت
هر طر ف در چمن عشق‌وهوس گردیدم
نخل امیدبری‌جزطمع خام نداشت
فقر زیبا ست به درویش که ازدو لت عجز
ملك دل زیر نگین داشت و لی‌نام ندا شت
بسمل از رنگ روا ن میز ند این‌موج زبان
که درین دشت دل سنگ هم‌آرام نداشت

۲۸

شبی که یاد نها ل قد تودر بر نیست
به‌زیر پهلو ی من آتشست‌بستر نیست
مثال اینقدرآ خر به‌ر حم مـــی‌آید
خدا نکرده دل چشم یارکا فـر نیست
زلطف آن لب نو خط تبسمـــی‌دیدم
به دما غی ام امروز آ ب‌کو ثــر نیست
گره به‌سینه ز بی شر می گهر دارم
که‌پیش آن در دندا ن لعل لـب‌تر نیست
چی شد مقابل آن حسن بی‌مثال‌شدی
مناز آیینه با خود که اومکرر نیست
جواب نا مه نیاید به اینقـــدرزودی
به صبر ساز دلا قاسد م‌کبو تر نیست
هزار تیر جفا خورده و ز پــا ننشست
به جنگ عشق چو بسمل کسی‌دلاور نیست

۲۹

بی قدت آب روان سیلاب د یوارمنست
سوزن سرو چمن خار دل زا رمنست
خاکسار ی مو پریشا نی‌گریبان‌چاکیم
این همه در ما تم مجنون همکارمنست
سا خت از مر گ منت ای اشک‌بی‌رحمی یتیم
دا من‌آ ن شو خ نگذا ر ی که‌خون‌دار منست
در قفایت ای هو س هر گزنگردم‌در بدر
من‌غلام عشقم و منصور با دا رمنست
بسمل آ هو گر گرفتم بر غزال‌از من مرنج
اشک نگذارد مرا هم چشم بایارمنست

۳۰

خطت را سبزه خوا ندن حرف‌خا مست
دهن را غنچه گفتن محض نـــامست
به‌جا ن از باده امشب آتشـــم نیست
مدا مم بی لبت این خو ن به‌جامســت
به گلشن آمدی شمشاد مـــی‌گفت
تعال الله چه انداز و خرامست
بگو ای گل خدارا از چه با غی
نزا کت بر سرا پا یت تما مســت
هلال عید دید ن ابرو یت را
به شرع عشق م ن‌این مـــــه‌حرا مست
سرت گردم چرا در منطق حسن
حدیث عهد و پیما ن لادوامست
به عشق از بسمل و مجنو ن‌درآفاق
نمیدانم که رسوا تر کدا مست

شب که فکر من به‌بز م ناز آن‌مه رو گذشت
باز چون بیگانه ام تیر تو ازپهلو گذشت
داشت باد ل سا لها پیکا ن اوالفت ولی
باقد خم از اد ب پیش خـــم‌ابرو گذ شت
بید مجنو ن مو پر یشا ن همچواهل ماتمست
از چی شد آ شفته شا ید ا زبرش آهو گذشت
شا نه صد چاك جگر دارد مگر چون ممسکا ن
بردم تیغش گذر باشد اگر از موگذشت
کرد رسوا ی جها نش گر یه‌درکویت‌و لی
بسمل از خا ك در ت نگذ شت‌زآ ب رو گذ شت

۳۱

۳۲

غیر ظلم از دلبری آن شو خ رامقصود نیست
دردل سنگین او رحمی چـــرامو جود نیست
حرف شیر ینی که‌گوید یار پیشم‌بارقیب
در مذاق من کم از ز هر شکــرآلود نیست
دو ش پرسید م ازوپیش تو باقدراست دل
از ادا خندیده زیر لب به مــن‌فرمود نیست
از نگا هی خانه یك شهرمیسازد خراب
چشم بیمار ترا اند یشه‌بهبود نیست
ای صف مژ گا ن خدارا خـــــط‌سیا هی میکند
با خبر باشید این حر ف غرض‌آلود نیست
بر گ و ساز این چمن بادا تراروزی ولی
بوی گل ای با غبا ن بهر کسی‌محدود نیست
بسمل امشب از کلام مظهر م‌آمد به گوش
((در دو عالم غیر یك نقا شــ‌کس مو جود نیست))

۳۳

در فرا قت خو ن دل با طفـل اشکم توامست
ناله‌و آهم چو دودو غم دو یارهمد ممست
وحشت آ هو که یاد از شو خی‌لیلی دهد
پیش مجنو ن التفا ت و نز د بیدردان رمست
گر چنین دل پایمال شوق شوخی‌های او ست
گرد رفتارش به چشمم هر قدرباشد کمست
حسر تی کز دور ی آن لعل لب‌جوشد به دل
در زبان بی مذا قی نام آ ن‌خون‌یاد مست
اینقدر ها بررخم ضبط تبسم تا بکی تابکی
ای لبت کان ملاحت ز خم د ل‌بیمر همست
محرم رازش چی سان گردم که‌دربزم حضور
زا ن‌دهن حر فی به گوشم گر رسد هم مبهمست
لحظه یی از گر یه فارغ بودنم‌افسرده گیست
تازه گی چون نر گسم بسمل زچشم پر نمست

۳۴

به‌کوی او نگه در ترك وتاز است
مرو ای دل که جای احترازاست
به‌یك ناز ش دو صد عجز است‌در کار
چرا آ ن شو خ از ما بی نیـازاست
مزن آبم بر آتش تا نمیرم
چو شمعم زنده گی سوزوگدازاست
زرفتار تو ای سرو خراما ن
چو قمر ی مشت خا کم سرفرازاست
بنه گرد ن به پیش تیغ ناز ش
گرت در سر خیا ل خوا ب نازاست

۳۵

ای تکاپوی جها ن بیتا بـــی‌دیوانه‌ات
گشته از عقل رسا زنجیر بردرخانه‌ات
صرف سازد عمر خود گر د ردبستان ادب
کی شود کس آشنا ی معنـــی‌بیگانه ات
ماو فکر گیسو ی خو بان صـدچاك جگر
زاهد ارزانی ترا سودا ی ریش‌وشانه ات
ای اسیر خا ل مشکین لب لعل ترا
درنظر گلشن قفس از شو ق‌آب‌ودانه‌ات
از تو این دست رسا آزار دلهارابسست
طره را ای زلف میساز ی چرا همشانه ات
دی شکستی محتسب بیبا ك‌مینای‌مرا
خون روا ن شد از دلم ز یـــن‌لغز ش مستانه ات
دو ش بود ی شمع بزم بید لان‌چون گل به‌با غ
سو خت این داغم چرا بسمـــل‌نشد پروانه ات

۳٦

مراز بزم تو امروز جای پرهیزاست
که چشم پر فنت ای شوخ فتنه‌انگیز است
بیا به دیده من پابنه که در نظرم
قدح جدا ز تو چشم ز گریه‌لبریز است
زروی رحم تو چشم تربر آتش من
بریز آب که‌غربال دل سرازیراست
زسوزدل گله دارم و امیدم‌هست
که مشتعل نشوی اندکی سخن‌تیز است
زعقل بهره ندارم چی سازم‌ای‌ناصح
که خاك طینتم از وادی جنون‌تیز است
ز کف ربود عنان بسمل اشك گلگونم
به جنبش مژه او که گرم مهمیزاست

۳۷

روی اودیدم دلم بـی اختیار از دست رفت
شد پریشان کاکلش صبر وقراراز دست ر فت
کردسوی من نگاه از قهرگشتم منفعل
راند از مجلس به‌جورم اعتباراز دست رفت
داشتم عیش خو شی با دلبر ی‌دیشب به خوا ب
چشم واشد لذت بو س و کناراز دست‌رفت
تابه حال تیره روز ی وارسم مر گم رسید
تابه دست آرم چرا غی شام تاراز دست رفت
داد جان بسمل به هجرا نوکنون‌درماتمش
داغ میسوزد که یار غمگسا رازدست‌رفت

۳۸

از شکست دلم آن شوخ پریشان شده است
که دگر تازه مرا بر سر پیمان شده است
برسر بردن یک دل زبر من آخر
مژه باچشم چرا دست و گریبان شده است
بعد ازین حاجت سیر گل ریحانم نیست
سبزه خط به لب یار نمایان شده است
دمی بی یادرخ خوب‌نبا شـــه گویا
دل من آیینه آیینه رو یان شده است
بسمل از بزمت اگر رفت برون رنجه مشو
گنهی کرده ولی زود پشیمان شده است

٣٩

بر دلم گر چه جفا کر داراست
سزدارلطف کنی بیمار است
زین چمن قسمت ما سو خته‌گان
لاله‌سا ن داغو دل افکار است
مژه باز به‌ر خسار نکو
جو هر آیینه اسرار است
نقطه خال تو ای مردم چشم
مر کز دایره انوار است
مست بخرا م که‌زیر قد مت
بردلم خانه شد ن همواراست
تاکی از دید ن فردا امروز
پیش چشم تو به پا دیوار است
خود فرو شی نکند تیغ چرا
گرم‌ازحسن‌عمل بازار است
بسمل از داد دل خو یش‌به‌کس
کی توان گفت سخن بسیاراست

۴۰

در چمن نر گس زچشم مست او سرخم نشست
سر مه از مژگا ن او در حلقه ماتم نشست
دختر رز ر فت از محفل چو آمد محتسب
اهل عفت کی توا ند پیش نا محرم نشست
میشود از دست گلچین بازسر گرم فغان
سا عتی بلبل چه شد در شا خ گل خرم نشست
از نعیم جاو دا ن چون قدردان داد بود
سینه چاکی ز گند م در دل آدم نشست
کارز خمم به نشد اما به عکس انتظار
داغ غم از پهلوی او بردل مرهم نشست

۴۱

خون گره شد در دلم از غنچه‌آن پیکان کجاست
آتش جانست گل روی عر ق افشان کجاست
بید ماغم سا خت دور سنبـــــل آن کاکل چی شد
غمزه در چشمم غبار است آ ن خط ریحا ن کجاست
می برد آبم ز جا آن نر می‌رفتار کو
از صنوبر بار دل دارم قدجانان کجاست
دیده بالا میکند نر گس بیا ا ی‌شو خ‌چشم
از صفا دم میز ند شبنم دردندان کجاست
درچمن چون دست بسمل هردم‌از بی طاقتی
گل گر یبا ن میدرد کان گوشه‌دامان کجاست

۴۲

کی توانم گفت گل همرنگ جانان منست
کاین مرا داغ دل وآن نازنین جان منست
شرح سختیهای هجران باتو نتوانم دگر
اینقدر گویم که مردن کارآسان منست
بی سروپایم مگو آشفته بر ر وی توام
همچو کاکل لطف من وضع پریشان منست
نیستم محتاج سامان دگر درراه عشق
برگ وسازم درغم او داغ افغان منست
ناوك ناز بتانم دلنشین امروز نیست
هم زطفلی **این الف مشق دبستان** منست
دی تماشا کرد در آیینه آن خودبین وگفت
فصل خط آمد کنون سیر گلستان منست
خاك دا من گیر من افتاد بسمل کوی یار
تاچه دیدن پیش چشم خانه ویران منست

۴۳

خنده زیر لبت با غیر آبم کرده‌است
دیدن گرمت سوی دشمن کبابم کرده است

زان کف رنگین بسان موی آتش‌دیده یی
شانه درگیسو زدن درپیچ وتابم کرده است

چشم پوشید از علاجمن نمی‌آیم به هوش
یك نگاه نرگس‌مستتی خرابم کرده است

آنکه دل سیراب بود از شربت لطفش چرا
این زمان لب تشنهٔ زهر عتابم کرده است

نزد دوران باغم وپیش قریبان‌مشت خاك
خشکی این دشت بسمل خوش‌سرابم کرده است

۴۴

سر فرازی گلاه از کاکل پر چین اوست
دستگاه آستین از ساعد سیمین اوست
ای مسلمانان اگر آن چشم کافر کیشس نیست
دین ودل نگذاشتن باکس چرا آئین اوست
کارم افتاده است باشوخی که از سنگین دلی
تلخی جانکندن من شربت شیرین اوست
برجمالت یك دل بیتاب ما آیینه نیست
چرخ را هم چشم حیران از مه پروین اوست
خواب را حت مفت آن عا شق که بایاد قدت
خشت و نقش بور یا یی بستر و بالین او ست
هر سبکسر دا من و صلش کجا آرد به کف
دختر رز را که از هو ش و خرد کابین او ست
رحم می آید مرا بر مرغ د ل بسمل که باز
یاد شو خیها ی مژ گا ن پنجه شا هین او ست

هر که را هنگا م گفت‌و گو به‌دل اندیشه نیسبت
گر گهر باشد کلا مش غیـــرسنگ‌و شیشه نیست
قا متت خم گشت از زلف بتا ن‌بردار دل
الحذر باهم محبت پیشه یی‌هـم‌پیشه نیست
نی به‌دل روح مجرد جای داردنی‌به چشم
باده شوقیم ظرف ما سبو یـــاشیشه نیست
چشمه حیوا ن که عمر خضر جوشد از لبش
برمذاق کو هکن شیر ین‌چو آب‌تیشه نیست
بگذر از سو دا ی کاکل گر چه‌داردبوی مشك
غیر خون دل به جام کس ازین‌اندیشه نیست
پهلوی سیما ب بابستر ندا ردالفتی
دانه اشکیم و ما را درز میـــن‌ریشه نیست
بسمل از یاران جداشو صیددشمن‌مفت گیر
پنجه خلو ت گز ین کمتر ا زشیر بیشه نیست

۴۵

دو ستی در هر لبا س عیب‌خودپو شی گر فت
راحت رند یکه دور ی ز یـــــن‌هما غو شی گر فت
زا هد از دردی کش میخا نه ام‌معذور دار
دا من پیر مغان دستم به بیهوشی گر فت
خون دل در اهتزاز آ مد نو یدعشرت است
مژ ده میخوارا ن خم مار نگـک‌سر جو شی گرفت
کار دل را بد گمانی تـا کجـا خوا هد رساند
قاصدْ امشب از تو پیغامی بـه‌سر گو شی گر فت
داشت با من صحبت گر می چوپیداشد رقیب
از حیاسویم نگا هی کردوخاموشی گر فت
زیر تیغ یار اگر آمد به‌و جد ی‌دور نیست
سر گرانی داشت بر بسمـــل‌سبکدو شی گر فت

۴۶

عشق برد ل هر بلند و پست‌را هموار داشت
این بیابا ن را حت صد سا یه‌دیوار داشت
جنس ماگرد کساد از پیکرخاکی‌گر فت
ور نه حسن یو سفی دلگر می بازار داشت
زان کف رنگین مرایك دا غ دل‌امروز نیست
پیش از ین کا این چمن ز ین دشت گل بسیار داشت
زود رفتی از نظر ای جلوه‌امشب‌حیف حیف
باسر زلفت دل آشفته حا لی‌کارداشت
بهر تشر یف قبو لت دو ش دربزم طرب
زیب تن سرو چرا غا ن جا مه‌از نار داشت
یاد ایا می که بر رغم تغا فل گاه گاه
گوشه چشمی به حالم نر گس‌بیمار داشت
لطف عشقست اینکه هنگام فغان‌در بیستون
هر صدا از سنگها فر هـادشیرین‌کار داشت
قا متت بسمل به هر محرا ب‌هر گز خم نشد
تاسجودی پیش طا ق ابرو ی‌دلدار داشت

۴۷

۴۸

تار گیسو ییکه سازد لبر ی آهنگ او ست
نا له زار گر فتارا ن نوای‌چنگ‌او ست
من نیم تنها عقیق از لعل او زیر لبان
محتسب هم تشنه کام آب آتش‌رنگ او ست
الفت از احباب میخوا هی‌زخوا هش گو شه‌گیر
تابه کی مغلو ب نفس صلح کل‌در جنگ او ست
کافر عشق ترابتخا نه جای دیگراست
گر چه را هب هملبان و بر همن‌همسنگ او ست
گرز من بر گشت مژ گانت نمی‌رنجم به جان
شکوه دار م بر زبا ن اما دلم‌درچنگ او ست
آنکه در بزم یقین سر حلقـــه‌اهل دلست
گر نگین آید بیرو ن از نامداری‌ننگ او ست
خار پیرا هن بود چو ن موی تن‌قیدلباس
پیش مجنو نت که‌عر یا نی‌قبای‌تنگ او ست
کیست در یابد که در تحقیــق‌رمز آ ن دهن
گر چه افلاطون بود بیدا نشی‌فر هنگ او ست
بسمل ای دور از حیا رو بر تما ثیلی چرا
چون به کف آیینه یی آری کـه‌صور ت زنگ او ست

۴۹

دل به چین زلف رفت واز زمانی‌مانده است
باز در دام بلا آزرده جا نی‌مانده‌است
ناله‌و زاری من پیش تو روز ی‌در چمن
عند لبیا ن راشنید م داستا نی‌مانده است
اینکه ظا هر نیست فر یا د م زبیداری مدا ن
بردلم آن لاله‌روداغ نہا نی‌مانده‌است
از ضعیفی ناله و فریاد دا ر م‌همچو ساز
بر تنم تار رگی بر استخوا نی‌مانده است
وقت مردن نیست بسمل را به‌آبی احتیاج
آب حسر ت دردما غش ازدهانی‌ما نده است

زان قدبالا به‌سر باز م هـــوا افتاده است
مصرع آ هم تعا لی الله ر ســـا افتاده است
بسکه محرو مم ازآ ن گفتارشیرین پیش من
معنی بیگانه لفظ آشنا افتـــا ده‌است
پیش چشم‌شو خ تو او هنگا م گلگشت چمن
از خجالت دیده نر گس به پا افتاده است
از گل‌و سنبل نشا نی نیست‌در طرف چمن
با غبان در با غ بی بر گت نوا افتاده است
امشبم چو ن‌نشه مینا و سا غردر غمست
تن ز جا ن و سر ز تن هر یك‌جدا افتاده است
ناله بلبل مرا امروز از جـــا می برد
چشم او شاید بران گلگو ن قبا افتاده است
خوش نگا ها ن تابه کی چو ن‌فتنه دهر گوشه‌یی
بسملی در خا ك از چشم شما افتا ده است

شب نیست که دیر یاد رخت چشم ترم نیست
چون لاله ز سودای تو داغ جگرم نیست
فریاد که در گلشن حسن تو چو نرگس
چشمی که به رخسار تو افتد نظرم نیست
بسیار دویدی و به جایی نرسیدی
ای اشک دگر از تو امید اثرم نیست
از عشق چه لافم که به بستان محبت
نخل هوسم پخته گیی در ثمرم نیست
خواهم که سر از گفته تا صبح نزنم باز
لیکن چه کنم طاقت این درد سرم نیست
دریافته ام نکته از مدرسه عشق
جز ناقصی و عیب و کمال هنرم نیست
غیر از نفسی عقده دل باز نمودن
ای غنچه لب از حرف تو کام دگرم نیست
شادم که به پرواز گلستان خیالش
بسمل تپشی دارم اگر بال و پرم نیست

۵۲

بلبلی سوی چمن از قفسی می‌آید
قمر یان مژده کنون همنفسی می آید
ما اگر از نظرت دور فتادیم چه باک
ناله نزدیک تو فریاد رسی می آید
تو زسوز دل پروانه چی دانی بلبل
کز گل داغ تو بوی هوسی می‌آید
یادم آمد سخن پیر رهی کز همه کار
توبه اولی است گر ازدست کسی می آید
گوش دل گر شنود بانگ درای اقبال
در بیابان غم از هر جرسی می‌آید
خوفی از سنگ ملامت نبود بسمل را
در ره عشق سر افتاده بسی می آید

۵۳

گر آشفته ا ت یاد سنبـــــل کند
به سودای آ ن جعد و کا کـــل کنـــــد
به دل گر می از نگا هــــــت رسید
که خون بر تنم جوش چو ن گل کنـــــد
به‌پا گر فتد ز الف هم بر ســر است
اسیرت چی با ك او تنــــــزل کنـــــد
گشاید د ل از فیض آ ه سحر
به‌یك د م صبا غنچه را گـــــل کنـــــد

۵۴

در بزم او مپرس دل من چی‌می کند
جز ناله عندلیب به گلشن چی‌می کند

زین خلق تنگ چشم مکن انتظار لطف
تار نگه به دیده سوزن چـــی‌می کند
آن مایه غرور که چون عمـــر بیوفاست
گر جان به هجر او ندهد تن‌چی‌می کند
با سوختن بساز چی پرسی‌مال عشق
خود ظاهر است بت به برهمن‌چی میکند
در بزم میکشان که‌ز مینا ست‌سجده خواه
زاهد بگو به این سرو گردن‌چی میکند
گلچین از ین چمن که بها رش‌خجالتست
جز داغی چند جمع به دامن‌چی‌میکنـــد
بر طرف باغ آتش گل باز درگرفت
تا عندلیب سوخته خرمن چی‌میکنـــد
بسمل به حیرتم که‌به بزم حضور عشق
آیینه گر شود دل روشن چـی‌میکند

۵۵

به کوی عشق ز بیداد نوجوانی‌چند
فتاده است سری چندو نیـــم‌جانی چند

نوآمد م به چمن از کر م اجازه‌دهید
به کام دل کشم ای بلبـلا ن فغانی چند

به غیر دا غ علاج دگر ند یـــدطبیب
گذ شته بود ززخم د لم زما نی‌چند

به راه عشق چنا ن تا خت د ل که تنهامانده
زاه و نا له وغم دا شت‌همعنانی‌چند

نه داد وقت رقیبم که عر ضـــ‌حال کنم
به یاد بود مرا مطلب نهانی چند

زجوش خط پی تحقیق آن د هن‌بسمل
شدند جمع به هم باز همز بانی‌چند

٥٦

آنقدر شعله ز جا ن ا ن گـــل رخسار کشید
که دل از خو ن جگر سا غـــر سر شار کشید

دل بی غم ند هد قدر به‌رنگینی عیش
حسر ت گلشن و گل مر غ گرفتار کشید

گرز کف دا من آن شو خ دهم معذورم
جلوه سا عد او دست من ازکار کشید

گر چه از ضعف نشستیم ز پاشکر که باز
کاو ش آ ن مژه از پای طلـــب خار کشید

دارد آ هنگ حز ین نا له بلبـل امروز
شاید ازکم شنوی ها ی گل آزار کشید

عشق مشهور چو شد حســـن نماند محجو ب
کار یوسف ز زلیخا سر بازار کشید

بسملم سا خت به‌شمشیر جفــا چون مظهر
دید تسلیم مرا خجلت بسیا ر کشید

۵۷

مگر آ ن گل به ناز می آید
کاین قدر بو ی راز می آید
دل مشو از برم کناره ببین
نگه تر ك تاز می آید
آه اگر رفت از سر کویت
ناله جانگداز می آید
درد با من، نکرده استودا ع
رفته جا یی و باز می آید
دل ز کویش چی خاك کرده بسر
کاین چنین سر فراز می آید
دست برد ل چی مینهی بسمل
ناوك دلنواز می آید

۵۸

چون شمع اگر به محفل آن‌سیمتن بر آید
پروانه وار جانها در بر زد ن بر آید
در خم پیر کنعان تا چند پرده باشد
یارب که بوی یوسف بی‌پیرهن بر آید
دل را زطره او روز سیه به‌پیش است
از حین اگر رهاشد کی ازشکن بر آید
یاس و امید عشاق از او جدا نباشد
گراین بود و گرا ن مطلوب من بر آید
بیر شته محبت از غن نمی‌توان رست
یوسف به چاه از چی با این رسن بر آید
دل را به شیرو شکرچو ندا یه پروریدم
کاین طفل شاید اخر شیر ین سخن بر آید

نر گس مستش به گر سر گرانی میکند
جنبش مژ گا ن بسی لطــــف زبانی میکند
جلوه او درنظر می آید وازسیل اشك
مردم چشمم به پایش درفشانی میکند
اشك شمعم آب میسازد که‌پیش‌روی او
با چنین سوزو گداز آتش‌زبانی‌میکند
منزل دور مرا نز دیك سا ز د جوش شوق
موج بحر کشتی ماپاسبا نــــی‌میکند
گلرخا ن باسرخ رو یی‌عاشقان با رنگ‌زرد
در جها ن هر کس به طرز ی‌زنده‌گانی میکند
اشك از چشمم روان کرد آهم ازدل بر کشید
عشق او در بحرو بر خو ش حکمرانی میکند
میز ند درد دل از هر مصر عش‌جوش دگر
شعر مظهر بسمل ما را فغا نی‌میکند

دل رفت سوی یار من تر سـم گر فتار ش کند
در کاکل از چاك جگر باشا نه همکارش کند
شب تا ۱سحر نا لید دل اکنون دمی خوابیده است
او از رفتار نفس ترسم کـــه بیدار ش کند
شمشاد می بالد به خود خوا هدرسدآ ن ناز نین
چون سا یه از قا مت کنو ن با خا ك هموار ش کند
عمر یست ماندم در رهش چون نقش پایی دیده را
باشد که روز ی سر مه یی ازگرد رفتار ش کند
بسمل به کو یت عمر خود در گریه می آرد بسر
فریاد کاین کم فر صتی شرمنده بسیار ش کند

٦٠

٦١

گر پنجه همت ز طمع تـــا بنگیرد

با چین جبین گوهر نا یـا ب نگیرد

باگوهر دندا ن تو ما ئیـــــم وتبسم

گر غنچه دل از شبنم شا دا ب نگیرد

باروی عرقنا ك تو كرد یــــم مقابل

آیینه چرا نکته به سیمـــا ب نگیرد

افسانه شنو را حت منز ل به‌ره عشق

دریاب که پای طلبت خـــوا ب نگیرد

ازباغ حجابت گل مقصود به‌چنگ است

گردست دعا دا من اسبـــا ب نگیرد

نگذا شت فلك خا طر فار ع به‌کس از کین

یار ب که‌ز بسمل دل بیتـــاب نگیرد

٦٢

بینم چوروی او دلم از دســـت‌میرود
تنها نه دل که هر چه به کـف‌هست میرود

دردل خیال چشم کی تو فا ن نموده است
کز دیده سیل اشك چنیـــز مست میرود

از عجز سر مکش اگر ت‌مطلبیست پیش
صیاد سوی صید بسی پســـت میرود

گرم فغا ن هزار چو گلچیـــن‌رسد به‌با غ
کای شا خه همچو من گلت ازدست میرود

خود بین کجا و قطع طر یق‌طلب‌کجا
این راه راکسی که‌ز خود رست‌میرود

رفتار جمله خلق ز آزا دی‌است‌لیك
دل را به هر کجا که کسی‌بست‌میرود

پروانه را به‌راه فنا بس تر دداست
نازم سپند را که‌به یك چســـت‌میرود

بسمل به آستانه ناز ش چی سان رسم
کانجا بلندو همت ما پســـت‌میرود

همر ها ن از پافتاد م د ست امداد م دهید
یعنی از داما ن دشت بیخو د ی یانم دهید
مکتب روشن سوادی تیره کر دآیینه ام
ای صفا کیشا ن ر هی درحیرت آباد م دهید
عجز چون نقش قدم دارد به پا تعمیر من
آه اگر از خا ك بر دا ر ید بربادم دهید
تابه حسن بنده گی با شد نگا هی وارسم
در کفم آیینه یی از خشت بنیاد م دهید
خوش نگاها ن کار م از نازونیازآنسو گذشت
با تغا فل می توا ن اکنون اگر دادم دهید
شور ز نجیر علایق سا خت زندان خانه ام
کاش یارا ن فر صت یك آ ه آزادم دهید
باگر فتاری سری دار م زاحسان دور نیست
گردرین صحرا سرا غ از دا م و صیادم دهید
پهلویم از لاغر ی بابستر دیگر نسا خت
خوابگه در سا یه شمشیر جلادم دهید
نا له بسمل به یاد نو گلی بی لطف نیست
می توان حظ برد اگر گو شی به فریادم دهید

۶۳

اکنون چو رفت مطلبم از دسترس بلند
دست دعا چه‌سود کنم پیش‌کس بلند
بیچاره دل به‌یك دو تپش تا کجارسد
در وادییکه گشته فغان جرس بلند
تاننگ پستیی نکشد فطرتت به عشق
ای دل مساز پایه قصر هوس بلند
گوشی به داد ناله ای بلبل نمیرسد
از بس درین فضاست طنین مگس بلند
خجلت نصیب طینت خاکی فتاده‌است
نقش قدم کجا و سری پیش‌کس کجا
در عالم فسرده دلیها تمیز نیست
از گل بسیست موسم دی قدرخس بلند
افتاده گیست سنگ بنای صفای دل
هرگز ندیده خانه آیینه کس بلند
بسمل شنیده ایم کلام تو شعر نیست
غم نغمه ییست گشته ز تار نفس بلند

٦٤

٦٥

مرا عشقش چنا ن سر گشته ودیوانه میسازد
که آخر پیش شمع روی اوپروانه‌میسازد
به‌سر آمد حیاتش محو بلبـــل‌در گرفتاری
قضاء ازخال ولب دل را زخواب و دانه میسازد
چو در بز مش رسم با مد عی‌بس گرم میجو شد
ز دلسوز ی مرا از خو یشتـــز بیگانه میسازد
رسد سیل غم و چون کا هش از بنیاد بردارد
خیال عیش بیجا در دل من‌خانه‌میسازد
به جای لب میم گر در گلوریزی‌سزد سا قی
که طبع من بسی با لغز شــــ‌مستانه میریزد
به‌یاد گردش چشم سیاه‌سیه‌مست‌کسی گرید
چو بسمل آشنا لب با لـــــب‌پیمانه میسازد

٦٦

همچو آیینه اگر خانه پستم داد ند
از چه رو چشم و د ل حسن پرستم دادند

تا به کی زنده گی منفعلم آب کند
وای آنروز که از نیست به هستم دادند

از پیش دل به سر م شور قیامت آورد
چه بلا ما هی بیتا ب به شستم دادند

چه توا ن دید درین راه که چون نقش قدم
چشم بر خا ك به هر جا که نشستم دادند

چاره بخت سیه دو ش ز د ل می جستم
تاری از زلف تو در خواب به دستم دادند

به چه مسرور توان ز یست که زین با غ طرب
غنچه مانند دل پر ز شکستم دادند

۳۵

٦٧

خا طر محزو ن کی از سیر چمن‌وا میشود
بشگفد هرجا گلی دا غ دل ما می شود

میخرا مد جانب بستا ن و مـی‌ترسم که‌باز
بین سرو قا مت او حرف با لامی شود

از زبان برگ‌گل می‌آید این‌حرفم‌به‌گوش
کز شکست دل گشودکار پیـدامی شود

دنکه مخمور نگاه چشم بیما رم‌کجا
چاره دردسرم از جام صهبـــامی شود

چشم دار ی فیض‌تاییدی ز حـق‌خلوت گز ین
هر که از مرد م جدا گر دیدتنهامی شود

محرم طرز نگا هت لحظه گر دداگر
زا هد صد سا له رندباد ه پیمامیشود

انبساط دل مرا بسمل زماه‌عید نیست
این گره بانا خن ابرو ی او وا میشود

۶۸

دگر ننویسم از غم نامه یی هرگز به یار خود
روا دارم چرا بر خاطرش از خط غبار خود
نباشد پیش چشمت ذره ای شوخ سنجیدم
به میزان رقیبان بارها قدر و وقار خود
به دل صد عقده دارم نیست چون کس محرم رازم
بیا ای ناله تا گیرم ترا من غمگسار خود
چو نرد عشق میبازم چه غم زاوردو ناورد ش
که همچون طاس گردم نذر او سر در قمار خود
به صحرای جنون خود سر نمی تازم چرا ترسم
چو دارم حلقه در گوش از رکاب شهسوار خود
ندارم لذتی از گلشن و صحرا که در یادت
بود خوشتر ز باغ دیگران نم خار خار خود
مگو بسمل دهان تنگ او را غنچه میر نجد
چه از حرفی گره می افگنی بیجا به کار خود

۶۹

گر شبی روی تو در خواب ببینم چی شود
نور خور شید د هد صبح جبینم چی شود
عمر ها شد که به کوی تو کنم خاك به سر
نفسی گر به حضور ت بنشینم چی شود
ای گل از غلغل شو ریده بلبل کم نیست
گردهی گوش به فریاد حز ینم چی شود
چون مرا دا من یکدو ست به کف می آید
شود ار خصم همه روی ز مینم چی شود
گر جفاو هم کنم از گهی لطف گمان
بسملم سا خت تردد که یقینم چی شود

۷۰

در کوی عشق راهی اهل هوس ندارد
یارای قرب آتش هر خاروخس ندارد

بی پابه حال‌ذلت چون خاک راه گشتن
بر طرف دامن او کس دسترس ندارد

هر چند عالمی را چون لاله داغ سازد
چشم سیه دل او رحمی به کس ندارد

در کاروان دعوی آرام دل مجویید
از ناله تاز با نست را حـــــت جرس ندارد

بر بند گردن نفس با حبل محکم شرع
کز سر کشی نماید تا مگــــک مرس ندارد

آگاه نیست هرد ل از ذوق درد دوری
در سینه چاک گندم بسمل عدس ندارد

۷۱

صبا سو ی چمن سر گشته ازکوی تومی آید
مگر مست از شمیم جعدگیسوی تومی آید
بدین سا ن گر ش دارد کمند زلف مشکینت
غزال حین به دام حلقه مو ی تومی آید
چه غم‌دربستر هجر م زتنها یی که هر ساعت
در آغوشم خیال سرو دلجو ی‌تومی آید
گریز ای دختر رز گوشه گیرازمجلس ر ندا ن
که در میخانه اینك محتسب‌سوی‌تو می آید
هوای سر کو ی توا م چندا نکه‌در یاغم
چوشبنم اشك از یاس گل رو ی‌تومی آید
چی دار ی باد در سر خوا جه‌بااین عمر کم فر صت
چووا خسپی‌حبا بی همترازو ی‌تومی آید
به این شادی نه بیند کس‌هلا ل‌عید قربان را
که‌بسمل زیر تیغ از شو ق‌آبروی‌تومی‌آید

۷۲

افتاده ایکه آ ه به مشکل بــرآورد
چون پابه راه شوق تو از گــل بر آورد
باری اگر به خاطر لیــلا ستازجرس
مجنو ن به نا له گرد ز مجنو ن بر آورد
صد بار اگر به تیغ تغاف ل کنی جدا
امید ما سری ز مقا بل بر آورد
چون رشته گلی که کشد غنچــه از بغل
هر خنده تو خار غم از د ل برآورد
هر نقش پاز خا ك شهیدا ن تیغ او
جای غبا ر منت قا تل بـــــــرآورد
همچو ن نفس به خانه وسرگرم رفتنیم
حیف کسی که جا ده ز منز ل بر آورد
جای طعا م مطبخ شا هـــــا نزدود دل
هر شام آب دیده سا ئـــــــل **برآورد**
اظهار راز عشق مکن پیش کس مباد
حرف حق ترا همه با طل بـــرآورد
این درسگاه فضل و کما ل و جهان و هم
دیوانه خانه بیست، که عا قــل بر آورد
گلزار کوی یار که خو نســـت آب او
تا حشر غنچه از دل بسمـــل بر آورد

گفتم به دل که چند ستم‌دلبران کنند
گفتا به صبر کوش مباد امتحان کنند

گفتم ز چشم و ابرو ی شان بیم‌جان بود
گفتادمی که تیر نگه در کمـان کنند

گفتم به‌بز م غیر قد ح میکشندحیف
گفت آتشست اینکه نبا ید بـه‌جان کنند

گفتم ز یارو دو ست حذر کی‌فتدضرور
گفت آن زما ن که راز نها نـت‌عیان کنند

گفتم گهی ز سو معه سر بر کشم‌چی باك
گفتا مرو که طعنه پیر مغا ن کنند

گفتم که قصد تو به نمود م چه‌رخصتست
گفتا که اهل عزم چنین‌و چنان کنند

گفتم چی چاره است اسیر ا ن‌عشق را
گفتا طلب ز حضر ت ایز دامان کنند

گفتم توان شنید حد یشـــی زوا عظا ن
گفتا اگر گهی ز حقیقت بیـــان کنند

گفتم کی آگهست چـو بسمـل‌زلطف تیغ
گفت آنکسان که خون به‌حـل‌وترك جان کنند

۷۳

بال ، پرواکن که‌و قت عشر ت بستان رسید
غنچه منشین در چمن بلبل گل خندان رسید

من به چندین دود دل آ هی به‌یاد ش میکشم
دا من ز لفت به دست شا نه‌چون آسان رسید

پیش معنی بین سواد حلقه‌چشم غزال
دالکشست اما به گرد سر مها ت نتوان رسید

آنکه عمر ی داشتم بردل ازوسنگ ستم
بخت‌را ناز م که‌آخر بر سر پیمان رسید

نشکنم چو ن تو به امشب استقامت مفت نیست
جام بر کف تا به‌بز م آن آفت دوران رسید

کس نپر دازد به حالم غم‌چوشوق آیدبه جوش
سیل هموار است بر دل هر کجا طوفا ن رسید

نی به سر مو ی‌پریشان نی به‌پا زنجیر عقل
عمر مجنو نت به پایا ن بی‌سروساما ن رسید

سرو از بیجا صلی رعناو بیدآمد خجل
فرق و جدا ن تاکجا بسمـــل به اینوآ ن رسید

یادآ ن عشرت که یاد م د رحضور یار بود
خا طرم آسوده از اندیشه‌اغیار بود
جعد مشکین سنبل‌وخط سبز ه‌عار ض برگ گل
هر نگه نظاره را پیش نظـــر گلزار بود
گر می آتش به جا ن آتش چو شمعم میفرو خت
پنبه ها بردا غ دل زا ن نرمی گفتار بود
گه‌به لب مو ج تبسم گه به‌ابروچین ناز
هر ادایش مر همی بر سینـــه‌افگار بود
چون تو بر طرف‌چمن‌بردا شتی ز رخ‌نقا ب
گل به چشم بلبلان خار ســر دیوار بود
عاشقا ن را باد ل و تار نفسی‌افتاده کار
قسمت شیخ و بر همن سبحـه‌زنار بود
آمدرفت و نفس آه حز ین جسم نزار
ساز بز م بیدلا ن هر جا همیـن‌سر تار بود
زنده گی بازا ر تکلیفست جنس‌عا فیت
کار وا ن عمر را گر بود کم دربار بود
چون به کار افتد ز خوردا ن نیزآیدکارها
کیست گو ید ذره را امروز بی‌مقدار بود
منحصر بر فرد آمد نسخـــه انسان‌و بس
گر چه می بینیم بسمل هر کجاتکراز نیست

تا هوای حسن رنگینت به سردارد بهار
دیده گر یان ز شبنم هر سحـردارد بهار
میز ند آتش به جا ن عند لیـب از رنگ گل
در جفا خو ی تو ای بیدادگردارد بهار
خوان رنگین در چمن گستر ده و در انتظار
دیده از نر گس ترا در رهگذ ر داردبهار
گر ببینید طره آ ن سرورا روزی به با غ
ای صنو بر د ل ز بالا ی تو بردارد بهار
سازو بر گی از گل و بلبـــل مهیا کرده است
جانب کو یت مگر عزم سفر داردبهار
سو ختم از غیرت ا ی گل جلوه یی سوی چمن
تاکجا شو خی به چشم اینقد ر داردبهار
مید هد در باغ هر جانب بـــه رنگی گل به با غ
باز بسمل فتنه یی در ز یرسر داردبهار

عجز را چو ن فیض تایید است‌از سوی دگر
می توا ن دید ن به معنی د ست‌وبازوی دگر
بگذر از صور ت چو میبینی گل‌شبو و شمع
گر چه همر نگند دار د هر یکی‌بوی دگر
هوش اگر افتد پی تحقیق‌اسرا نفس
در بغل دارد همین دل نیزپهلوی‌دگر
گه‌ز خط گا هی ز مژ گا ن گه‌ز کاکل افگند
جلوه شو خت به چشم نا توا ن‌موی دگر
بعد دلتنگی طر ب یک‌غنچه رادرپیش نیست
در گره دارد ز ر ی هر سر به‌زانوی دگر
ای نظر باز تخیل دیده عبـــرت‌کشا
چند ت از آیینه باید سا ختـن‌روی دگر
در تلاش ماه عید افتاد نم‌بیوجه نیست
دارد این ابرو اشارت سو ی ابروی دگر
زا هدا غیبت به‌ر ندا ن بستن او ها مست و بس
نیست این دشت گما ن را جزتو آهوی دگر
قدر هستی را اگر خوا هی که‌واسنجی به عدل
از حبا بت نیست مو زو ن ترترازوی دگر
جز به جیب خود مریز اشـــک‌ندا مت پیش کس ...
حیف اگر گردد روان این آ ب‌در جوی دگر
با همه واما نده گی در راه بی‌پایان عشق
ریخت بسمل از تپش طـر ح تکاپوی دگر

۷۷

۷۸

راندم ز بزم و را ضیم ازخوی‌او هنوز
روبم به دیده خاك سر کوی‌اوهنوز
هر چند دل نشسته به خون ازجفای یار
دارد همیشه پاس گل روی اوهنوز
چون سایه ام نشانده به خاك ونمیفتد
از سر هوای قامت دلجوی‌اوهنوز
ابروی یار گر چه چو پیران خمیده لیك
زه رستم قو یست به بازوی‌اوهنوز
انداز دل شکسته به سر گــل زند مدام
نشنیده شیخ شمه یی از بوی‌او هنوز
دم میزند ز صافی باطــن جهان‌ولی
یك دل نگشته آیینــــه اوهنوز
عالم پر است از سخن عشق وهیچ گوش
نشنیده حرفی از لب‌خوشگوی‌او هنوز
یکره اخیال آهوی چشمشــ به دل گذشت
انفاس ماست گرد تکاپوی‌اوهنوز
بسمل اگر چه یار مرا از نظـر فگند
باشد مدام چشم دلم سوی‌اوهنوز

۷۹

چه اعجاز است یار ب در صفای شست زه گیر ش
که جا ی خو ن چکد آب حیا ت از زخم نخجیر ش

چی سا ن در حلقه ضبط نفس آرم پری رو یی
که عالمها به خا ک ره نشست از خط تسخیر ش

ثبا تی کو به چشم ا هل بینش قصر و ایوان را
که میریز ند که از خا ک خرا بی خشت تعمیرش

چو عقل و هو ش در راه محبت بود فر سنگی
جنون در بی سرو پا یی فزود از حسن تدبیرش

زبس فکر صفا ی ساعد سیمین زدستش بود
به جای سا ق او پامیکشد نقا ش تصو یرش

چی موزو نست بسمل گر رسد از نعمت جنت
شراب و شهد ر ندان را به زاهد آب باشیر ش

بهار آیینه تمثا لیکه دادم چشم‌ودل سو یش
نیارد کلك ما نی تا ب پردازسرمو یش

به چشم‌آنکه دارد رو شنی ا ندرسواد او
ندارد آنقدر پیچیده گی مضمون‌گیسو یش

به شو خی کرده یغما شهسواری‌طا قت‌و صبرم
که در میدا ن الفت ز لف چـــو گا نست دل گویش

گلستان با همه شا دا بیشـــ‌ پیش دما غ من
ندارد شمه مو یی طراو ت بی‌گل‌رویش

به‌تعظیم خد نگی گر نگاه یارمی‌آید
زجا بر خیزد م‌آه و نشا ند دل‌به‌پهلو یش

مبادا از سرم کم سایه سروگل‌اندا می
که‌شبهادر برم گیرد خیال قـدلجو یش

چو نقش پا به خا ك‌در گهشـ‌ بنشستم و گفتم
که تا از مانشا ن باشد سرماوسر کویش

زآمیز ش که دایم باالب جا ن بخش او دارد
عجب نبود اگر گردد مسیحا خال‌هندو یش

به‌بیر حمی شهید م میکندبسمل‌دل آزاری
که جوشد جو هر چین جبین ازتیغ ابرو یش

٨٠

ای ز رویت محفل دلها ی محزون راچرا غ
تازه از بوی خو شت طبـــع پریشان را دما غ

زاهدا ن را در خم محرا ب ابرویت سجود
میکشا ن رابرکف از یك گردش چشمت اياغ

زخمی تیغ ترابا لین را حت خواب ناز
کشته تیغ ترا در خو ن نشستن سیر باغ

خو شگوارآ مد به ذو ق داغداران تودار
دلنشین افتاده پیش درد مندان تودا غ

خودسری بسمل دلیل بی تمیزی هابسست
گوش کر نشنا سد از آوا زبلبل بانگ زا غ

۸۱

باز دارد تاکجا آهنگ جولان ناله ام
کاینچنین خیزد زدل برخویش بالان ناله ام
بعد عمری آمد آن ظالم به خوابم مهربان
کار کردی ناز مت ای رشته جانناله ام
گر شبی عریان شود از کسوت ضبط نفس
بی تکلف میزند آتش به کیوان ناله ام
نیست گوش بیخراش از شوخی فریاد من
بسکه از یاد سر زلفت پریشان ناله ام
بسکه جوشیده ست باز خم خدنگ ناز او
سر کشد با بوی گل از یک گریبان ناله ام
تاکی این تمکین شعار از درگهت شام و سحر
باز گردد چون صدا از کوه نالان ناله ام
داغ سازد حسرتم گرپیرو برناراسزا است
نیست باسوزم طرف گردیده آسان ناله ام
آه ازبیطاقتی ماورنه در حشم ادب ناله ام
نیست بسمل کم زبرق تیغ عریان ناله ام

۸۲

ندارد بیشس ازین تاب قبول خیرو شر گوشم
حدیثی از لب سیماب سازدکاش کر گوشم
به دشنا می شد امشب از لب‌او بهرهٔ ورگوشم
که مانند صدف دارد دل پر ازگهر گوشم
درین محفل زبسس برخورده با قبح وبیان ترسم
که از حسن معانی هم‌کند صرف نظر گوشم
ندانم تاچه پیغام آورد قاصدزیار من
که امروز است برآواز باطوردگر گوشم
زبانی کوکه پردازم به وصف لعل رنگینی
که از لطف کلامش برگ گل شد پرده در گوشم
صدای آشنائی برنمی آید چه ظلمست این
به سان حلقه عمری شد که درهر پشت درگوشم
مپرس ازمن به جز احوال بزم‌می پرستان را
که چون مینا برون زین حلقه‌دایم پنبه در گوشم
به این‌شیرین‌زبانی واعظ ازپندت‌نمیدانم
چرا جزتلخکامی هیچ نپذیرد اثر گوشم
چه‌حظ بردارم از سیر چمن چون‌ز ازل دادند
چونرگس بی نگه چشمی‌وچون‌گل بی خبر گوشم
مرا باشکوهٔ اغیار کردهٔ رنجه‌از یارم
شنیدی حرف دشمن اخرای‌خاکت‌به سر گوشم
چنان خو کرده ام بااضطراب دل‌که در بستر
کشد آواز بال بسمل ازبالین پرگوشم

۸۳

۸۴

بیاای سنبل از زلفت پـریشان‌دور مجمر هم
گره دارد به خا طر غنچه ازلعل‌تو گو هر هم
زمژ گا نت‌فغا ن با صد ز با ناز سر مه می خیزد
که‌یار ب آنچه من دیدم نه بیندچشم کافر هم
به عشق این اقتدار م بس که‌باصد ناتوانیها
چو نقش پابه کو یت سجده‌کردم خاك بر سر هم
به چشم کم مبین اشك مرا کزهمت عشقت
به‌جنگ غم جگر دار است باطفل‌دلاور هم
کجا همسر شود دورا ن چرخش‌دربلا خیز ی
ندیده فتنه چشم ترا در خوا ب‌محشر هم
خیال آ ن لب‌و دندان به دل می‌پروری شاید
که داری بسمل امشب شعــرشیر ین طبع انور هم

۸۵

ناله به یاد قد ش باز رســـامیکنم
بلبل دل‌را، دگر نغمه سرامی‌کنم
خون شهید و فا گر چه ندارد بها
یار زرو ی کرم گفت ادا میکنم
مایه عیشی مرا گر نه بودنیست‌غـم
داغ دل‌و نا له رابر گ و نـــوامیکنم
حال پریشا ن من نیست دگـر باورت
دفتر دل غنچه سان پیش تـــووا میکنم
رحم ندارد به من آن بت گـل پیرهن
گر چه ز جورش به تن جا مه‌قبامیکنم
میشود م دمبد م رنج فزو ن صبر کم
بسکه به دریای غم بی تو شنـامیکنم
درد م کشتن به من‌فر صـــت‌نظاره ده
اینقدر ای تیغ یار از تو ر جـامیکنم
بسمل ناز توام محرم راز توام
نغمه ساز توا م طر فه نوا میکنم

۸٦

خو یش را تانگهی در خورانعام کنم
پیش حشمت دو جها ن لا به وابرام کنم

منم آن رند که گر شش درم آید به کفم
همچو نر گس به چمن صرف می وجام کنم

آهم از دل چو صبا عطر فشا ن میخیزد
تا هوا ی قدآ ن سرو گل اندام کنم

من که با یاد و صا لی دل خر م دارم
حیف باشد هو س نا مه پیغـام کنم

زدو سر تیر بلا را هد فـــم حیرانم
شکوه از چشم تو یا گرد شـــ ایام کنم

زنده گی به تپشم نیست گوا را به جها ن
بسملم مرگ من آنست که آرام کنـــم

۸۷

آنکـه گیـــرد درهوای او ذل از آرام رم
با غمش دارد بنای صبـــــر استحکام کم
بانزا کت گل سر تسلیم مــی‌آرد فرو
چو ن ز ند از خو ش لبا سی‌آن‌حریر اندام دم
پیش کس آزاده گان عشق‌رایارب‌مباد
گردن همت زبار آرزوی خــام‌خم
قا صدا دادی پیام قتل من‌عمرت دراز
از دلم بردی‌برون از لطف ا ین‌پیغام غم
نو سواد مکتب‌عشقت ز مضمون‌خطت
درنظر پیچیده گی می آید م‌ابهام‌هــم
عشق راناز م که پیش جا و درویشش چو جام
آب می آرد به چشم از بخـــت‌نا فر جا م جم
بسمل از نیر نگ الفت اینقد رغا فل مباش
بوی درد دل ز عیش رند درد آشام شم



باز سوی کو چه ز لفش گذ ردارد نسیم
بس‌پریشا نیم د ل در رهگذ ردارد نسیم

با غبا ن آتش زد ی درآشیان بلبلی
کاین سحر که بوی از دودجگر دارد نسیم

این سبکسر در چمن یار ب نسازد گرم‌جای
بوی گل را تاکجا ها در به در دارد نسیم

نیستم آ گه ز حا ل عند لیـب‌نا توا ن
اینقدر دانم که با خود مشـــت پر دارد نسیم

کاکل اورا پر یشا ن کرد با زآرا م نیست
تا چه آشو ب دگر ز یر نظـر دارد نسیم

تاسحر بابیقرار ی آه سر د ی‌میکشد
بسمل از حا ل دلم گو یا خبـر دارد نسیم

مبینم کم اگر خا ك مذ لـــــت بر سر عشقم
که در چشم هو س جوش غبارلشکر عشقم

ادب سازم به وصل و هجر بــاحیر ت ماعنگم
نه فرهاد م نه خسرو بینوا ی‌دیگر عشقم

ندار م سر پنا هی جز سوا دفقرونومیدی
سیه بختیست شام من‌غر یـــب کشور عشقم

سراپا آتشم چون شعله و بـــرخو یش میبالم
که حسن آیینه روشن سا زد ازخا کستر عشقم

به‌بحر آشنا یی دست‌و گـــم کرده ام بسمل
ندار م استقا مت کشتی بی‌لنگر عشقم

گر چو چشم از نگه گرم تـــــوبیمار شدم
خوب شد تشنه لب شر بت‌دیدار شدم
آمدی دو ش به خواب من وغافل بودم
چشم تاباز کنم سو ی تو بیدارشدم
دگر آیینه مرا طا قت دیدار نماند
توبپر داز به کار ت که من از کار شدم
دل گرفتم به صدافسون زکمندکاکل
دام خط گشت بلاباز گر فتـــارشدم
یاد آ ن‌ذوق که گفتی سخنی‌دوش به‌بزم
به تجا هل زدم و طا لب تکرا رشدم
داشت با من نظری یار چوغا فل‌دیدم
بسمل افسو س که من زودخبردار شدم

تا خیال آن بت گل‌پیرهن گم کرده‌ام
هو ش سرعیش دل آرا م بد ن گم کرده ام
چاه کنعا ن کردیو سف راگرازیعقوب دوز
طفل دل من هم در آ ن چاه ذ ن گم کرده ام
لذت درد ت گراین باشد نصیب کس مباد
یار ب آن را حت که درعشــق تومن گم کرده‌ام
می زنم با ل و پری هر ســــوبه ذو ق روی یار
بلبل آواره ام راه‌چمن گم کرده‌ام
را هبر از من جداو جا ده پرپیچ وتاب
شوق دستم گیر طرز یا فتــن گم کرده‌ام

۹۱

۹۲

گردید تنگ دل زد هن بینوادلم
از سیر با غ کی‌شود ای غنچه‌وادلم
بیند همیشه روی تو با پـــا کدا منی
دارد بسی به آیینه صد ق وصفادلم
ای شو خ اینکه مفت ز کف می‌بری چنین
دانسته ای مگر گهر بی بهـــا دلم
در بز م او چو سا غر لبر یـزاز شرا ب
خون میخو رد زدرد و ندا ر د صدا دلم
دارد غنا و درنظر خلق چـــون گداست
از بسکه خو گرفته بـه نام خدادلم
بسمل به هیچ ر نگ تسلی نمی‌شود
شو ریست خو ب در سر بی مدعا دلم

۹۳

حرف رنگین بهار گل رو میگویم
بلبلان گوش گذارید نکومیگویم
ازکفم برد دل آن طرهٔ طرار بـه‌زور
چارهٔ نیست طفیل سر او میگویم
تاب آن نیست کـه حرفی زدل‌آرام به زبان
به کنایت سخن از غنچه و بـومیگویم
میشود برگ گلم در دهن ازلـطف‌زبان
درچمن گرسخنی ازکف اومیگویم
گشته ام گرچه دوموذوق‌جوانی‌دارم
سخن از کاکل و از ز لف نگـو میگویم
تو به آیینه نظر دار ی و من بادل خود
از سر رشك ترا یاردورومـی‌گویم
می شود تازه روا ن بسملم ازحرف به جا
وصف آ ن سبزه خط بر لـب‌جو میگویم

دل پر خو ن به چمن گشت و گذاری کردم
سوی هر گل نگه و یادعذا ری کردم
شب بر ش قصه دلدار نگا ر ی کردم
به‌زبان دگر ی نا له و زا ر ی کردم
در رهت شب به‌کمین بو دم ودیدی سو یم
دام گسترد م و دز دیده‌شکاری کردم
پای پیچیده به دا‌ما ن زده ا م دست به سر
دست و پا یی به‌ره عشق تـــوباری کردم
شکر ای دا غ غم ای چشم چراغ‌دل من
روشن از پرتو شمعت شب‌تاری کردم
بلبل از غنچه و گل عیش توبادا‌رنگین
که من از یاد خط یار بهـــاری‌کردم
نبرم یاد تو در باغ که گل تر نشود
به دو ش بابلبل شوریده قراری‌کردم
جورو بیداد ترا تا ب و تحمل بردل
گرچه باریست من دل شده باری کردم
بسمل از شرم دگر جا نب ا ونتوان رفت
دو ش پیشش به غلط و صــف نگاری کردم

۹۴

۹۵

گر گزارد نفسی نا له آزا دکنم
در همه عمر دعای سر صیــادکنم

دوش پیش تودلاخوا ند مورفتم‌از هو ش
کی به من‌گفت که تسخیـــر پریزادکنم

آبرو ریختم و آتشم از پــــا ننشست
تا چه خا کی دگر از عشق به‌سر باد کنم

چی جنو نست که دل سوزدومن برزخمش
هردم از یاد تبسم نمك ایجادکنم

بسمل از خنجر بیداد نگـــرد مسیرا ب
نگه تیز اگر بر رخ جـــــلا دکنم

چون لا له برگ عشرت زین بـا غ بر گرفتم
داغ دلی به چند ین خـــو ن جگر گر فتم
دیدم به بزم یارا ن آغو شـــ الفتی نیست
چون مغز توام از بیم خودرا به بر گرفتم
سا قی به گردش جام رفع خمار من کن
کز زهد سبحه ما نند دو را ن سر گرفتم
خجلت کش جنو نم کز نارسا یی خود
در جمع اهل دانش عیب هنـر گر فتم
یاری ازین گدا یی نو مید بـر نگردم
عمر یست پیش فضلش دا مان تر گرفتم
آن شعله خو به حالم دو ش از جفا نپرداخت
چون شمع پیش چشمش آتش به سر گرفتم
از گلشن جمالت همچون شگوفه در با غ
چشمی سفید کرد م آخر ثمـر گرفتم
بسمل درین بیا بان چشم خرد گشودم
عشق و هو س جنو ن دا شت راه دگر گرفتم

٩٦

ز فرط گرم جو شیها ی او رازنهان من
براید پیش او چون شمع آخراز زبان من
ندارد عیش رنگین کس چو من‌از دولت عشقت
که در شام و صبا از اشـــک‌وداغ ست آب و نان من
بهار سبزه خط تازه میسا زد دماغم‌را
صفای آن لب‌ودنـدان کندروشن‌روان من

97

نگاه الفتی از چشم دیدم راحتی‌کردم
ولی بر گشتن مژ گان کشیـدآخر فغان من
خزان دستی ندارد بر بها ر ی‌عاشقان او
بود جاو ید یاد جلوه یعنـــی گلستان من
به‌رنگ گر یه میتاز م به میدان‌زخود رفتن
که غیر از بوی گل یاری نبا شدهمعنان من
هلاک‌ذوق آن روزم که بینم بـارقیب اورا
چو پر سد کیست گو ید بسمل آزرده جان من

۹۸

زین باغ نیست کاری داما نچیده‌رفتن
خوا هیم جیب طا قت چون گل دریده رفتن
خام و دوا م صحبت با پخته‌گان جنون است
باید به‌بزم مستا ن چون مـــی رسیده رفتن
در بستر است سیر بیمار عشق دایم
جز او کجا توا ن داشت ر نگ پریده رفتن
چند از در کریما نچون سا ئلان محروم
دست دعا ز خجلت بررو کشیده رفتن
باب پسند جنسی این چار سو ندارد
خو بست اگر توا نی خود را خریده رفتن
پیمودن ره عشق باپای شـو ق سهلست
گر بشنوی ز بسمل با یدتپیده رفتن

۹۹

مرا چو نیست ز با غ تو دست گلچید ن
سزد به دا من خود پای صبـر پیچیدن
کشم ز پیر خرا با ت حرف تلخ‌به شکر
که‌گوش طفل به مکتب سزا ست مالیدن
شنیدم از لب سا قی حدیـث رنگینی
که جان بده نتوا ن می حرا م‌نو شیدن
به عالمی که تو بی کس کجـارسد هیها ت
خو شم به یاد تو و سر به جیب‌دزدیدن
به احترام تو از سر کشم کلاه‌غرور
چو کهنه گشت کنون رسم‌دست بوسیدن
مگو به عشق تو بی افتخـار میمیرم
تپید نست ز بسمل به خو یش‌بالیدن

بیدلان را از تو صد دا غ جگر برداشتن
خو شتر است از دست دیگر گل به‌سر بر داشتن
بهر افگند ن بود پیش کما ن ابرویت
چر خ را از ماه خور تیغ وسپر برداشتن
جانب این‌صحنه خو نین که‌باغ‌غفلتست
چون گل بادام باید چشم تـــر برداشتن
در شب عصیا ن مخوا ب ایمن که خوا هد یافتن
پرده از کار تو صبح پرده د ر برداشتن
بادو مو یی گر به فکر آ ن میان‌رفتم سزاست
پیررا مشکل بود دست از کمر برداشتن
چون کنم منع رقیبان بسمل ازاطراف‌یار
نیست ممکن فتنه از دور قمر برداشتن

۱۰۰

۱۰۱

پر از خو نست باياد لبت امشب اياغ من
كجايى اى خيال نر گست چشم وچراغ من
بگير يد اى حريفا ن پنبه ازمينا كه بهبودى
نمى بخشد خدا را مر هم ديگر به داغ من
گرفتم دل ز سير غنچه و گـل گلشن و بلبل
من و زين پس خيال آن لب وگنج فراغ من
تو تاكرد ى فرا مو شم ز يا دخو يش هم رفتم
كسى ديگر كجا گيرد دريـــن وادى سرا غ من
تحمل مى توا ن از ناز نينا ن هر جفا ليكن
تغافل نيست آن بارى كه بر دارد دماغ من
زپس جادرسويدا كرده ام شو ق گل رويى
به گوش آرد صفير خواب ازبانگ كلاغ من
زدل تنگى چنا ن افسرده ا م بسمل كه پندارى
شگفتن نيست در طبع گلشـــن آتش به داغ من

۱۰۳

چشم شو خت به کمین د ل زارافتاده
باز شاهین بـه تگا پوی شکـارافتاده

گر نـدارد سر آزارد ل سو خته‌گان
طره همشا نه کاکل به چی کـارافتاده

ای صبا خا ك مرا بر سرکویش نبری
این غباریست که از خا طر یار افتاده

گه ز حسر ت به‌سرو گاه ز حرمان به دل است
دست ذر عشق توام خوب به‌کار افتاده

مکذر از سیر لب جوی که‌هرسوبه‌چمن
گل در آ ب از رخت ای لا له‌عذار افتاده

چی‌بلا برسم آید ز سیه بختـی‌باز
که میان من و گیسو ی تو تار افتاده

بسمل ازآب د م تیغ توا بی‌نچشید
از تپش گر چه چو ما هی به‌کنار افتاده

قلب شکسته در گره ز لف بسته به
تار علایقش زد وعالم گسیسته به

مارا که هست از رخ و خط د رنظر بهار
گل ریختن به خا ك سیه دســت بسته به

گر میرسد به خا طر یاراز خطم غبار
قا صد هلاك و با ل کبو تـــــر شکسته به

ذوق سخن چو نیست در یـــن عصر بی سخن
مضمون شو خ و معنی رنگین نه بسته به

بسمل نشسته ای چه بر آتش اسپند وار
زین مجمر زما نه به فر یــــاد جسته به

٤

چو تاب باده حسن‌گرم او را گرم تر کرده
به‌سان شمع دودم از نهادامشب‌بدر کرده
زبس آورده فرط نشه چشمش رابه‌بیباکی
دو عالم دل به‌یك مژگا ن زد ن‌زیرو زبرکرده
به خود پیرایه‌یی بر بستـــــه‌رخسار عر قنا کش
که عکسش صفحه آیینه ر ا گل‌برگ تر کرده
چرا از پا نیافتد چون صرا حی‌ونریزد می
چوسا قی راز خود کیف‌نگا هت‌بیخبر کرده
مپر س از سیر گلزار که بـــی‌رخسار رنگینت
به چشمم هر رگ گل کازچندین‌نیشتر کرده
به خود سرو اینقدر هادرگلستان‌چیست می بالد
مگو با قا متت از یك گریبا ن سر بدر کرده
به آن فاشق رسد لاف و فا درمحضر الفت
که چون یعقو ب ب ی‌یار ازجهان‌صرف نظر کرده
چو طفلان فرق نتوا ند مگرعیدومحرم را
که زیر تیغ بسمل جا مه رنگین‌به‌بر کرده

۱۰۴

۱۰۵

آنکه از ذوق لب لعل ترا مل گفته
حرف دوری ز نزا کت به توای گل گفته

تا ندا نی که من از جور چی لذت بردم
میکشم بار جفا ی تو تحمـــل گفته

دید نمن بهره و صحبت گرمش بهر قیب
نگهی بود مرا گر چه تغا فل گفته

است در خا طر ت امروز غباری ازمن
حرف آشفته چه در گوش تـــو کاکل گفته

دودم از جان بدر آمد که شنیدم در باغ
سخن از همسر ی ز لف توسنبل گفته

آنچه من می شنو م نا له جانسوز غمست
گوش دارند جها ن نغمه بلبـل گفته

رفت از کوی تو صد بار بـــه حرما ن بسمل
آمد اینبار چه بیند که تو کـل گفته

١٠٦

به‌کف آردبهاری از حنا ی نیم‌رنگ او
اگر افتد دل‌افسرده ام روز به‌چنگ او
که میدانست این اعجا زازآیینه‌رویش
که‌روشن گشت چشم ما سیـــه روز ان زر نگ‌او
زمر هم دار ی پی درد یارا ن سو ختم یار ب
به‌ز خم من رسد بوی گل یعنی‌خد نگ‌او
شتابی داشت شو خی بیش ازین‌در کشتنم باری
نمیدانم مراد ش چیست ز یـن‌بیجا درنگ او
شگفته دل زیاد سر مه ساچشمی‌چوگل بسمل
چه خوب آخر به درد شیشه‌من‌خوردسنگ‌او

گه از چین جبین صد مو ج خجلت دُز گهر پیچی
گهی از تا ب عار ض لاله راخون در جگر پیچی
به مخمورا ن ز نر گس نشـــه پیمانه هابخشی
ز سنبل ر شته بر پای گر فتاران دگر پیچی
به سر آشو ب محشر آر ی ا زگیسو جها نی را
زخط صد فتنه خوابیده بر دو رقمر پیچی

۱۰۷

بنه ازسر هوای لا له و گل ای زدل غافل
چمن چون غنچه دار ی در گره برخود اگر پیچی
به گلشن گر نما یی چو ن سحر اظهار لب خندی
زدندا ن شبنم شا دا ب بســر گلبر گ تر پیچی
برای ز هدو تقوا چند زا هدهرزه گردیها
کنون آ ن به چو رندا ن پای درداما ن تر پیچی
ز سودا ی رخ و زلف بتان بگذر کنون بسمل
چرا چو ن مار در بستر به خودشب تا سحرپیچی

۱۰۸

ای بهار خر می باز اینچه طوفان کرده ای
کز تما شا عالمی راکل به‌دامان کرده‌ای

پیش آن لبها ی خندا ن رنگ میباز ی زشرم
غنچه میدانم کنو ن سر د ر گریبا ن‌کرده ای

از نگا هی هم تر حم می توا ن‌کردن کنون
از تغافل آنقدر ظلمی که نتوان‌کرده یی

دور باد ای چشم یار از خاطرت‌گردملال
سر مه میگو ید هوای خاکساران‌کرده ای

آمدی امشب به خوابم د ل بـه‌شور آمد دگر
فتنه بیدار باز ای چشم فتنا ن‌کرده ای

بر ر خت هر حلقه‌زنجیرچشمی گشته‌است
یوسف من جلوه تا در کنج‌زندان‌کرده‌ای

سر نمی گیرد به‌ز لف یار سودای تو هیچ
خا طر خود راعبث بسمل‌پریشان‌کرده ای





انجمن نویسنده گان افغانستان

۱۳۶۳

۲۲۷